

پابلو د سانتیس

دانشکده

ترجمه‌ی

بیوک بوداگی



فهرست مطالب

۷	درآمد
۱۱	دفتر اول: کریتیک
۱۱۹	دفتر دوم: فیکشن
۱۹۱	دفتر سوم: بوطیقای بروگا
۲۰۵	فهرست نام‌ها

درآمد

از عمارت قدیمی دانشکده، امروز فقط خرابه‌ای باقی‌ست که نگهبانی از آن مراقبت می‌کند. کتاب‌های بی‌شماری در زیرزمین کتاب‌خانه‌ی مرکزی درون جعبه‌ها، کیسه‌های پلاستیکی و... در انتظار طبقه‌بندی مجدد روی هم تلبازند. کسی به‌درستی نمی‌داند چندین مجلد هنوز زیر ویرانه‌ها دفن هستند.

هرازگاهی، این یا آن محقق جرئت می‌کند و پا به درون این قصر ویرانه می‌گذارد و از راهروهای مدفون در آوار و پله‌های مسدود آن بالا می‌رود. هنوز می‌توان به‌وسیله‌ی طناب‌های بالابر داخل انستیتوها رفت. هنگامی که آن اتفاق شوم رخ داد، کرسی‌های فلسفه‌ی کلاسیک، عصب‌شناسی زبان، گروه‌زبان‌های باستان، انستیتوی ادبیات ملی و دو یا سه گروه دیگر که نام‌شان خاطر من نیست هنوز دایر بودند؛ در حافظه‌ی من هم خیلی چیزها زیر آوار مانده‌اند.

بعد از فاجعه، بارها داخل عمارت رفته بودم تا نوشته‌هایی را پیدا کنم که قلب این داستان‌اند. و امروز که دوباره به این جا برگشته‌ام علت دیگری دارد: می‌خواستم نخستین صفحات گزارش خودم را حتماً در همین جا بنویسم. چون تنها در این مکان خرابه است که می‌توانم این کار را شروع کنم.

وقتی رسیدم، مثل سایر ارباب‌رجوع‌ها، برگه‌ی اجازه‌ی ورود گرفتم

(کاری بالکل بی معنا، چون در عمارت کسی نبود که آن را رؤیت کند)، نیز به اجبار، یک ماسک (درست در همین روزها نظریه‌ی آسیب‌رسانی غبار کتاب‌ها به سلامتی انسان باب شده بود) و یک چراغ‌قوه؛ چون عمارت برق نداشت و خیلی از جاهای آن نورگیر نبود. مدارک لازم را امضا کردم و از سالن گذشتم و سفر تحقیقاتی‌ام شروع شد. وقتی از راهروها رد می‌شدم، بارها و بارها با صدای بلند به خودم اطمینان دادم: «کسی این جا نیست!» اما فکر می‌کردم از پشت کاغذها صدا می‌آید. اوهام از ستون‌ها، دیوارها و حفره‌ها برمی‌خاست، از درون کتاب‌های فراموش شده، سندهای گوناگون، دفترهای محاسبات، و از رساله‌های هزاران دانشجو که طی هشت دهه این جا روی هم کُپه شده بودند.

از روی بقایای پله‌های اصلی عمارت به طبقه‌ی اول رفتم. راه ورود به طبقه‌ی دوم بسته بود، از میان دیوارها و دهلیزهایی که با پرونده‌های رنگ‌ورورفته ساخته شده بود و کیسه‌های انباشته از زباله، راه باز کردم. در این بخش از عمارت، بی‌نظمی سازمانی کاملاً نمایان بود: بقایای دیوارهای فرو ریخته، بدون هیچ فکر و منطقی در نقاط مختلف روی هم تلنبار شده بودند. نمی‌خواهم بگویم چیز قابل استفاده‌ای در این مکان بوده، چون آن جا در هر حال خرابه‌ای بیش نبود، اما کسی هم به این فکر نیفتاده بود که آن را مرمت (گرچه ناممکن بود) و یا تخریب کند، اما تابلوهای نصب شده، نوارهای رنگین و کیسه‌های سیاه زباله، به نحوی، توجیهی برای موجودیت آن فراهم می‌کرد.

چراغ‌قوه‌ام از ترس لشگر سوسک‌ها تکانی خورد و عقب کشید. از دور صدایی می‌آمد - انگار کسی روی خرده‌شیشه‌ها می‌دوید، صدایی که وحشت‌زده‌ام کرد؛ یکی از این راسوهای کوچک خون‌خوار بود که از قرار به سفارش مسئولان از هند با هواپیما آورده بودند تا از تکثیر مهارناپذیر

موش‌های صحرایی جلوگیری کنند. در انستیتوی ادبیات ملی باز بود. ماشین تحریر آندروود را که مال ۱۹۳۵ بود روی میز گذاشتم: صدای شستی‌های سفت آن، تنها نشانه‌ی حضور انسان در آن جا بود.

نوشتن روایت و شروع آن اصلاً برایم کار سهل و ساده‌ای نبود، و به گمان‌ام چنان‌چه مسئولان دانشکده با امضای قرارداد، روایت وقایع را به من احاله و قول انتشار آن را در بولتن علوم اجتماعی نمی‌دادند، در لحظه‌ی تصمیم‌گیری نمی‌توانستم بر تردیدهایم غلبه کنم. طوری که گفته بودند، قرار بود یک شماره‌ی کامل بولتن را به روایت من اختصاص دهند.

بعد از آن، روزهای زیادی خواستم به روایت ماجرایم جامه‌ی عمل بپوشانم. اما، نهایتاً، بیش از چند سطر آشفته و نامفهوم فراتر نمی‌رفتم. بارها سعی کردم در زمان‌های متفاوت، با ماشین تحریر و یا با دست شروع کنم به نوشتن، ولی سرانجام دریافتم که تنها در این مکان می‌توانم این کار را بکنم و واقعیت را بنویسم. برای همین به این مکان سرد و خاک‌آلود و وحشت‌زا برگشته‌ام.

وقتی برای دوست‌ام گروگ از زیارت ویرانه‌های عمارت تعریف کنم، خواهد گفت: «قاتل‌ها نه، بازمانده‌ها هستند که به محل وقوع جنایت باز می‌گردند.»